



Sagor för barn på svenska

berattelser.se

هزگتتاس

Skriven av: Rukia Nantale

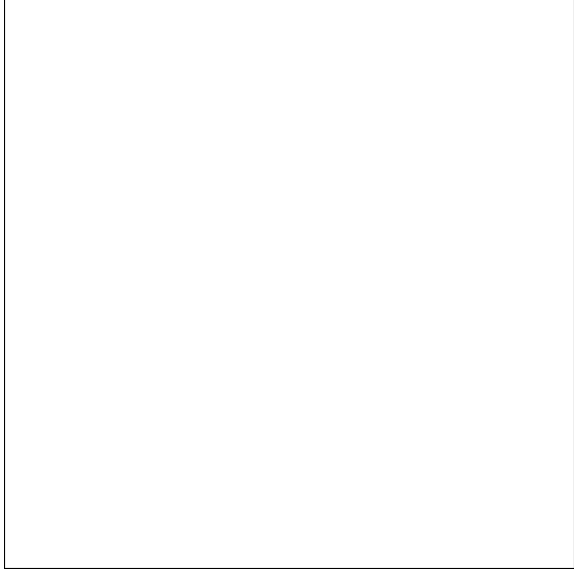
Illustrerad av: Benjamin Mitchley

Översatt av: Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

Denna saga kommer från African Storybook (africanstorybook.org) och vidarebefordras av Sagor för barn på svenska (<https://berattelser.se/>), som erbjuder sagor på många språk som talas i Sverige.

Detta verk är licensierat under en Creative Commons Erkännande 3.0 Internasjonal Lisens. <https://creativecommons.org/licenses/by/3.0/deed.sv>

هزگتتاس



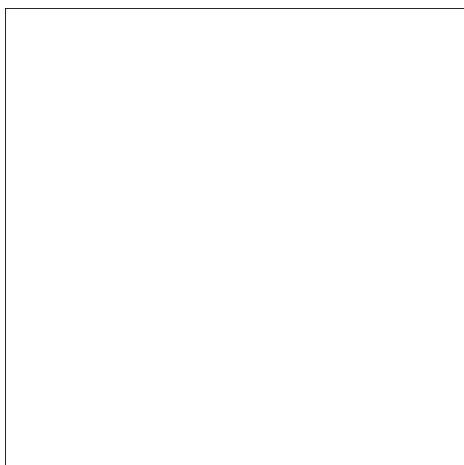
✎ Rukia Nantale

👤 Benjamin Mitchley

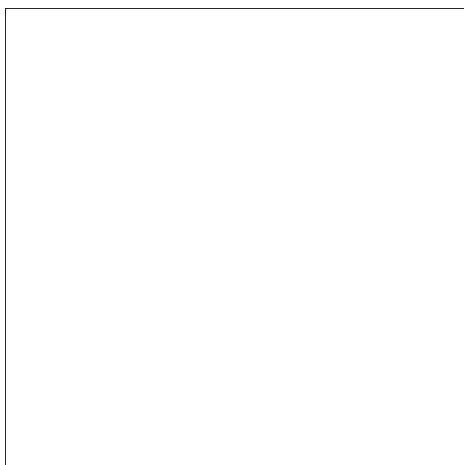
📁 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library) 😊 dari 📖 nivå 5

(utan bilder)

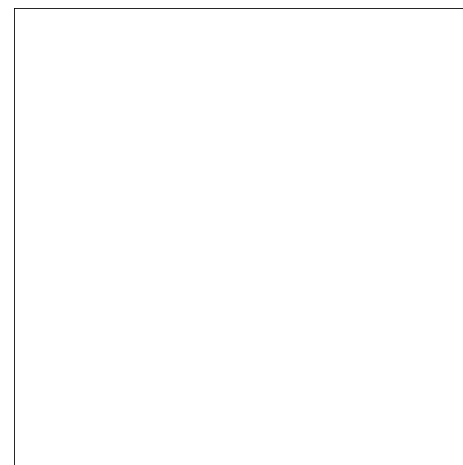




وقتی که مادرسیمبگویره مرد، او خیلی غمگین بود. پدر سیمبگویره تمام تلاشش را کرد تا از دخترش مراقبت کند. کم کم آن‌ها یاد گرفتند که بدون وجود مادرسیمبگویره دوباره احساس شادی کنند. هر روز صبح آن‌ها می‌نشستند و در مورد روزی که پیش رو داشتند، با هم صحبت می‌کردند. هر بعد از ظهر با هم شام درست می‌کردند. بعد از شستن ظرف‌ها، پدرسیمبگویره در انجام کارخانه‌گی به او کمک می‌کرد.

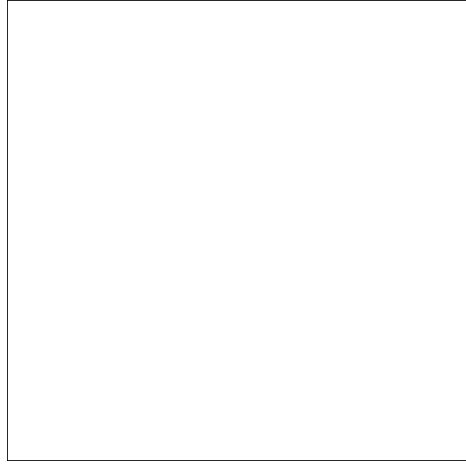


آنیتا گفت، "سلام سیمبگویره، پدرت در مورد تو زیاد برایم گفته است." ولی او لبخند نزد یا دست سیمبگویره را نگرفت. پدر سیمبگویره خوشحال و هیجان زده بود. او در مورد اینکه اگر هر سه تای آنها با هم زنده گی کنند، چقدر خوش بخت می شوند صحبت کرد. او گفت "دخترم، من امیدوارم که تو آنیتا را به عنوان مادرت بپذیری."

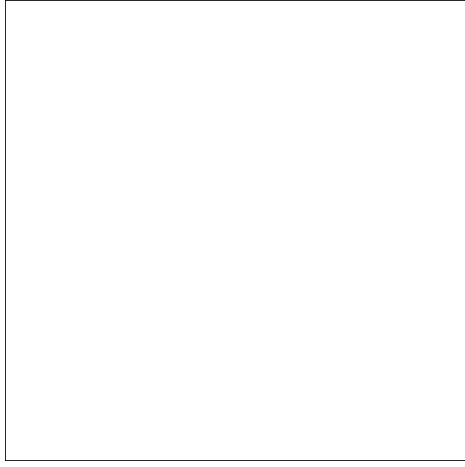


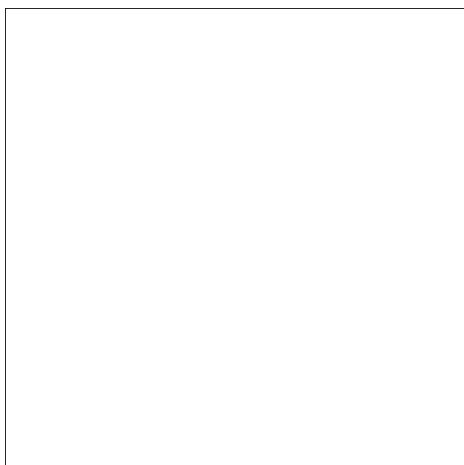
هفته ی بعد، آنیتا، سیمبگویره، عمه و پسر عمه هایش را به صرف عصرانه به خانه دعوت کرد. عجب مهمانی یی! آنیتا تمام غذاهای مورد علاقه ی سیمبگویره را آماده کرده بود، و همگی تا جایی که جا داشتند از آنها خوردند. سپس کودکان در حالیکه بزرگترها مشغول صحبت بودند سرگرم بازی شدند. سیمبگویره احساس شادی و شجاعت کرد. او زود تصمیم گرفت، خیلی زود، که به خانه برگردد و با پدر و مادراندرش زنده گی کند.

دست‌نیش‌نیش را در حلقه کرد.
 و سینه‌اش را بر دامن پنداشت و
 نگاهش را به آینه‌ها می‌کرد. سینه‌ها
 به پنداشتند و خنده‌ها
 می‌دیدند که در آنجا می‌نشاندند.
 "من" می‌گفت و کرد که در آنجا
 را در آنجا می‌نشاندند. سینه‌ها
 می‌دیدند که در آنجا می‌نشاندند.

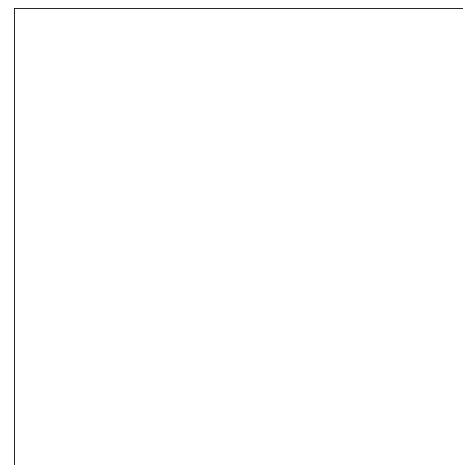


دست‌نیش‌نیش را در حلقه کرد.
 و سینه‌اش را بر دامن پنداشت و
 نگاهش را به آینه‌ها می‌کرد. سینه‌ها
 به پنداشتند و خنده‌ها
 می‌دیدند که در آنجا می‌نشاندند.
 "من" می‌گفت و کرد که در آنجا
 را در آنجا می‌نشاندند. سینه‌ها
 می‌دیدند که در آنجا می‌نشاندند.

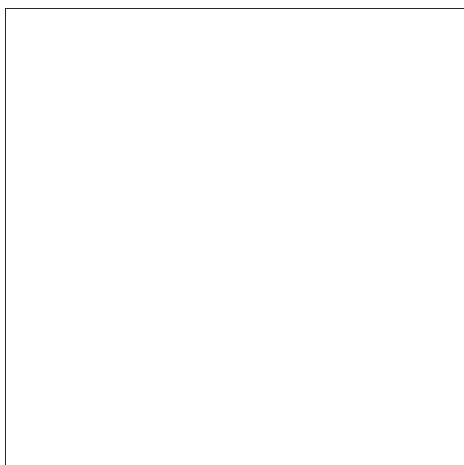




بعد از چند ماه، پدرسیمبگویره به آنها گفت که باید برای مدتی خانه را ترک کند. او گفت، "باید به سفری کاری بروم." "ولی می دانم که شما مراقب یک دیگر خواهید بود." چهره سیمبگویره آویزان و غمگین شد، ولی پدرش متوجه نشد. آنیتا هیچ حرفی نزد. او هم خوشحال نبود.



سیمبگویره با بچه‌های عمه‌اش بازی می کرد که پدرش را از دور دید. او ترسیده بود ممکن بود پدرش عصبانی باشد، پس او به داخل خانه دوید تا پنهان شود. ولی پدرش به سمت او رفت و گفت، "سیمبگویره، تو یک مادر عالی برای خودت پیدا کردی. کسی که تو را دوست دارد و تو را می فهمد. من به تو افتخار می کنم و تو را دوست دارم." آنها موافقت کردند که سیمبگویره تا زمانی که بخواهد پیش عمه اش بماند.

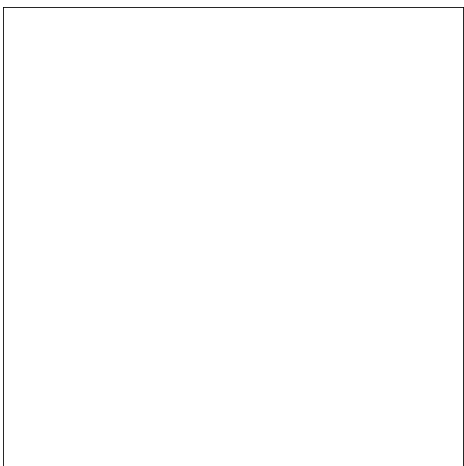


یک روز صبح، سیمبگویره دیر از رختخواب بلند شد. آنیتا سرش چیغ زد و گفت، "تو دختر تنبلی هستی!" او سیمبگویره را از تخت تپله کرد. آن پتوی با ارزشش به ناخنش گیر کرد و به دو قسمت پاره شد.

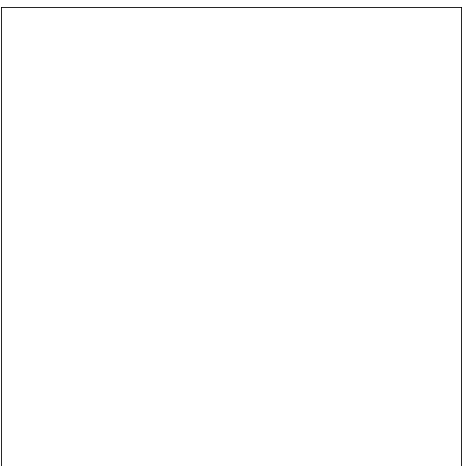


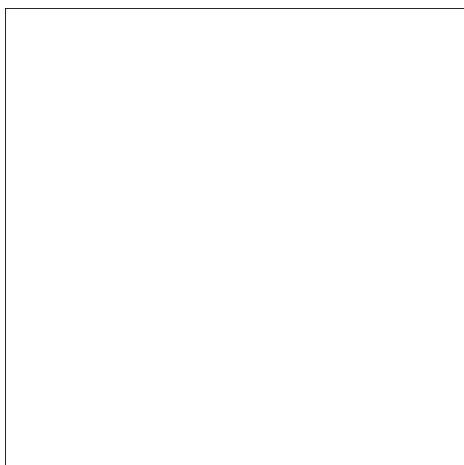
عمه‌ی سیمبگویره او را به خانه‌ی خودش برد. او به سیمبگویره غذای گرم داد و او را با پتوی مادرش در رختخواب گذاشت. آن شب سیمبگویره گریه کرد تا زمانی که خوابش برد. ولی آن‌ها اشک آسوده‌گی بود. او می‌دانست که عمه اش مراقبش خواهد بود.

از این زن به ناله درخت نگاه کن. وقتی که او این دخیر و قسمتی از
 بیوی رنگارنگش را دید، گریه کرد، "ستمگه‌تیره، دخیر برادرم!" زنان
 دیگر شست‌وشو را می‌وقف کردند و به ستمگه‌تیره در پاتختی آمدن از
 درخت کمک کردند. همه اش این دخیر را در آغوش گرفت و سعی کرد
 او را دلداری دهد.



ستمگه‌تیره خیلی آشفته بود. او تصمیم گرفت که از خانه فرار کند. او
 ستمگه‌تیره از بیوی مادرش را برداشت، مقداری غذا گرفت و خانه را ترک
 کرد. او راهی که پدرش رفته بود را دنبال کرد.





وقتی که غروب شد، از یک درخت بلند نزدیک رود بالا رفت و درشاخه‌ها برای خودش تختی درست کرد. تا زمانی که به خواب رفت آواز می‌خواند: "مادر، مادر، مادر، مادر تو من را رها کردی. تو مرا رها کردی و دیگر هیچوقت برنگشتی. پدردیگر من را دوست ندارد. مادر، تو کی برمی‌گردی؟ تو مرا رها کردی."



صبح روز بعد، سیمبگویره دوباره آواز خواند. وقتی که زنان برای شستن لباس‌های شان به کنار رود آمدند، صدای آواز غمگینی را که از بالای یک درخت بلند می‌آمد، شنیدند. آن‌ها فکر کردند که آن فقط باد است که برگ‌ها را به صدا در می‌آورد، و به کار خود ادامه دادند. ولی یکی از خانم‌ها خیلی با دقت به آواز گوش داد.